



عنوان کتاب : ما هيچ ، ما نگاه

نویسنده : سهراب سپهری

سال انتشار : ۱۳۵۸

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Ashghoone.com

www.Ashghoone.com

ای شور ای قدیم

صبح

شوری ابعاد عید

ذایقه را سایه کرد.

عکس من افتاد در مساحت تقویم:

در خم آن کودکانه های مورب،

روی سرازیری فراغت یک عید

داد زدم:

« به ، چه هوایی! »

در ریه هایم وضوح بال تمام پرنده های جهان بود.

آن روز

آب ، چه تر بود!

باد به شکل لجاجت متواری بود.

من همه ی مشق های هندسی ام را

روی زمین چیده بودم.

آن روز

چند مثلث در آب

غرق شدند.

من

گیج شدم ،

جست زدم روی کوه نقشه ی جغرافی:

« آی ، هلیکوپتر نجات! »

حیف:

طرح دهان در عبور باد به هم ریخت.

ای وزش شور ، ای شدیدترین شکل!

سایه ی لیوان آب را

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن.

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه.
رفتم نزدیک:
چشم ، مفصل شد.
حرف بدل شد به پر ، به شور ، به اشراق.
سایه بدل شد به آفتاب.

رفتم قدری در آفتاب بگردم.
دور شدم در اشاره های خوشایند:
رفتم تا وعده گاه کودکی و شن،
تا وسط اشتباه های مفرح،
تا همه ی چیزهای محض.
رفتم نزدیک آب های مصور،
پای درخت شکوفه دار گلابی
با تنه ای از حضور.
نبض می آمیخت با حقایق مرطوب.
حیرت من بادرخت قاتی می شد.
دیدم در چند متری ملکوتم.
دیدم قدری گرفته ام.
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می رود.
من هم رفتم.

رفتم تا میز،
تا مزه ی ماست ، تا طراوت سبزی.
آن جا نان بود و استکان و تجرع:
حنجره می سوخت در صراحت ودکا.

باز که گشتم،

زن دم درگاه بود

با بدنی از همیشه های جراحت.

حنجره ی جوی آب را

قوطلی کنسرو خالی

زخمی می کرد.

وقت لطيف شن

باران

اضلاع فراغت را می شست.

من با شن های

مرطوب عزیمت بازی می کردم

و خواب سفرهای منقش می دیدم.

من قاتی آزادی شن ها بودم.

من

دلتنگ

بودم.

در باغ

یک سفره ی مانوس

پهن

بود.

چیزی وسط سفره ، شبیه

ادراک منور:

یک خوشه ی انگور

روی همه ی شایبه را پوشید.

تعمیر سکوت

گیجم کرد.

دیدم که درخت ، هست.

وقتی که درخت هست

پیداست که باید بود،

باید بود

و رد روایت را

تا متن سپید

دنبال

کرد

اما

ای یاس ملون!

کنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را
ثانیه هایی شبیه راز تولد
بدرقه کردند.
کم کم ، در ارتفاع خیس ملاقات
صومعه ی نور
ساخته می شد.
حادثه از جنس ترس بود.
ترس
وارد ترکیب سنگ ها می شد.
حنجره ای در ضخامت خنک باد
غربت یک دوست را
زمزمه می کرد.
از سر باران
تاته پاییز
تجربه های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود.
وسعت مرطوب
از نفس افتاد.

قوس قزح در دهان حوصله ی ما
آب شد.

از آب ها به بعد

روزی که

دانش لب آب زندگی می کرد،

انسان

در تنبلی لطیف یک مرتع

با فلسفه های لاجوردی خوش بود.

در سمت پرنده فکر می کرد.

با نبض درخت ، او می زد.

مغلوب شرایط شقایق بود.

مفهوم درشت شط

در قعر کلام او تلاطم داشت.

انسان

در متن عناصر

می خوابید.

نزدیک طلوع ترس ، بیدار

می شد.

اما گاهی

آواز غریب رشد

در مفصل ترد لذت

می پیچید.

زانوی عروج

خاکی می شد.

آن وقت

انگشت تکامل

در هندسه ی دقیق اندوه

تنها می ماند.

هم سطر ، هم سپید

صبح است.
گنجشک محض
می خواند.
پاییز ، روی وحدت دیوار
اوراق می شود.
رفتار آفتاب مفرح
حجم فساد را
از خواب می پراند:
یک سیب
درفرصت مشبک زنبیل
می پوسد.
حسی شبیه غربت اشیا
از روی پلک می گذرد.
بین درخت و ثانیه ی سبز
تکرار لاجورد
با حسرت کلام می آمیزد.

اما
ای حرمت سپیدی کاغذ!
نبض حروف ما
در غیبت مرکب مشاق می زند.
در ذهن حال ، جاذبه ی شکل
از دست می رود.
باید کتاب را بست.
باید بلند شد
درامتداد وقت قدم زد،
گل را نگاه کرد،
ابهام را شنید.

باید دوید تا ته بودن.

باید به بوی خاک فنا رفت.

باید به ملتقای درخت و خدا رسید.

باید نشست

نزدیک انبساط

جایی میان بیخودی و کشف.

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف!
بال را معنی کن
تا پرهوش من از حسادت بسوزد.

ای حیات شدید!
ریشه های تو از مهلت نور
آب می نوشد.
آدمی زاد - این حجم غمناک -
روی پاشویه ی وقت
روز سرشاری حوض را خواب می بیند.

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!
با تکان لطیف غریزه
ارث تاریک اشکال از بال های تو می ریزد.
عصمت گیج پرواز
مثل یک خط مغلق
در شیار فضا رمز می پاشد.
من

وارث نقش فرش زمینم
و همه انحنای این حوضخانه.
شکل آن کاسه ی مس
هم سفر بوده با من
از زمین های زیر غریزی
تا تراشیدگی های وجدان امروز.

ای نگاه تحرک!
حجم انگشت تکرار
روزن التهاب مرا بست:

پیش از این در لب سيب
دست من شعله ور می شد.
پیش از این یعنی
روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود.
روزگاری که در سایه ی برگ ادراک
روی پلک درشت بشارت
خواب شیرینی از هوش می رفت،
از تماشای سوی ستاره
خون انسان پراز شمش اشراق می شد.

ای حضور پرروز بدوی!
ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک
حرمت زندگی را
طرح می ریزی!
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
می شنیدم.
بال حاضر جواب تو
از سوال فضا پیش می افتد.
آدمی زاد طومار طولانی انتظار است،
ای پرنده ! ولی تو
خال یک نقطه در صفحه ارتجال حیاتی.

متن قدیم شب

ای میان سخن های سبز نجومی!
 برگ انجیر ظلمت
 عفت سنگ را می رساند.
 سینه ی آب در حسرت عکس یک باغ
 می سوزد.
 سیب روزانه
 در دهان طعم یک وهم دارد.
 ای هراس قدیم!
 در خطاب تو انگشت های من از هوش رفتند.
 امشب
 دست هایم نهایت ندارند:
 امشب از شاخه های اساطیری
 میوه می چینند.
 امشب
 هر درختی به اندازه ی ترس من برگ دارد.
 جرات حرف در هرم دیدار حل شد.
 ای سرآغازهای ملون!
 چشم های مرا در وزش های جادو حمایت کنید.
 من هنوز
 موهبت های مجهول شب را
 خواب می بینم.
 من هنوز
 تشنه ی آب های مشبک
 هستم.
 دگمه های لباسم
 رنگ اوراد اعصار جادوست.
 در علف زار پیش از شیوع تکلم
 آخرین جشن جسمانی ما به پا بود.

من در این جشن جسمانی موسیقی اختران را
از درون سفالینه ها می شنیدم
و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود.
ای قدیمی ترین عکس نرگس در آئینه ی حزن!
جذبه ی تو مرا همچنان برد.
- تا هوای تکامل ؟
- شاید.

در تب حرف ، آب بصیرت بنوشیم.

زیر ارث پراکنده ی شب
شرم پاک روایت روان است:
در زمان های پیش از طلوع هجاها
محشری از همه زندگان بود.
از میان تمام حریفان
فک من از غرور تکلم ترک خورد.
بعد

من که تا زانو
در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم
دست و رو در تماشای اشکال شستم.
بعد ، در فصل دیگر،
کفش های من از « لفظ » شبنم
تر شد.

بعد ، وقتی که بالای سنگی نشستم
هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می شنیدم.
بعد دیدم که از موسم دست هایم
ذات هر شاخه پرهیز می کرد.

ای شب ارتجالی!
دستمال من از خوشه ی خام تدبیر پر بود.

پشت دیوار یک خواب سنگین
یک پرنده که از انس ظلمت می آمد
دستمال مرا برد.
اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد.
خون من میزبان رقیق فضا شد.
نبض من در میان عناصر شنا کرد.

ای شب...
نه ، چه می گویم،
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه.
سمت انگشت من با صفا شد.

بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک
 مثل یک خواب رعنا نشسته
 روی پلک تماشا
 واژه های تر و تازه می پاشد.
 چشم هایش
 نفی تقویم سبز حیات است.
 صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است.

سال ها این سجود طراوت
 مثل خوشبختی ثابت
 روی زانوی آدینه ها می نشست.
 صبح ها مادر من برای گل زرد
 یک سبد آب می برد،
 من برای دهان تماشا
 میوه ی کال الهام می بردم.

این تن بی شب و روز
 پشت باغ سراشیب ارقام
 مثل اسطوره می خفت.
 فکر من از شکاف تجرد به او دست می زد.
 هوش من پشت چشمان او آب می شد.
 روی پیشانی مطلق او
 وقت از دست می رفت.
 پشت شمشاد ها کاغذ جمعه ها را
 انس اندازه ها پاره می کرد.
 این حراج صداقت
 مثل یک شاخه ی تمر هندی
 در میان من و تلخی شنبه ها سایه می ریخت.

یا شبیه هجومی لطیف
قلعه ی ترس های مرا می گرفت.
دست او مثل یک امتداد فراغت
در کنار « تکالیف » من محو می شد.

(واقعیت کجا تازه تر بود ؟
من که مجذوب یک حجم بی درد بودم
گاه در سینی فقر خانه
میوه های فروزان الهام را دیده بودم.
در نزول زبان خوشه های تکلم صدا دارتر بود
در فساد گل و گوشت
نبض احساس من تند می شد.
از پریشانی اطلسی ها
روی وجدان من جذبه می ریخت.
شب‌نم ابتکار حیات
روی خاشاک
برق می زد.)

یک نفر باید از این حضور شکلیا
با سفر های تدریجی باغ چیزی بگوید.
یک نفر باید این حجم کم را بفهمد،
دست او را برای تپش ها اطراف معنی کند،
قطره ای وقت
روی این صورت بی مخاطب بپاشد.
یک نفر باید این نقطه محض را
در مدار شعور عناصر بگرداند.
یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید

گوش کن ، یک نفر می دود روی پلک حوادث:
کودکی رو به این سمت می آید.

چشمان یک عبور

آسمان پرشد از خال پروانه های تماشا.
عکس گنجشک افتاد در آب های رفاقت.
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه.
باد می آمد از سمت زنبیل سبز کرامت.

شاخه ی مو به انگور

مبتلا بود.

کودک آمد

جیب هایش پر از شور چیدن.

(ای بهار جسارت!

امتداد در سایه ی کاج های تامل

پاک شد.)

کودک از پشت الفاظ

تا علف های نرم تمایل دوید،

رفت تا ماهیان همیشه.

روی پاشویه ی حوض

خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد.

بعد ، خاری

پای او را خراشید.

سوزش جسم روی علف ها فنا شد.

(ای مصب سلامت!

شور تن در تو شیرین فرو می نشیند.)

جیک جیک پرپر روز گنجشک های حیاط

روی پیشانی فکر او ریخت.

جوی آبی که از پای شمشاد ها تا تخیل روان بود

جهل مطلوب تن را به همراه می برد.

کودک از سهم شاداب خود دور می شد.

زیر بارانم تعمیدی فصل

حرمت رشد

از سر شاخه های هلو روی پیراهنش ریخت.

در مسیر غم صورتی رنگ اشیا

ریگ های فراغت هنوز

برق می زد.

پشت تبخیر تدریجی موهبت ها

شکل پرپرچه ها محو می شد.

کودک از باطن حزن پرسید:

تا غروب عروسک چه اندازه راه است ؟

هجرت برگی از شاخه ، او را تکان داد.

پشت گل های دیگر

صورتش کوچ می کرد.

(صبحگاهی در آن روزهای تماشا

کوچ بازیچه ها را

زیر شمشاد های جنوبی شنیدم.

بعد ، در زیر گرما

مشتم از کاهش حجم انگور پر شد.

بعد ، بیماری آب در حوض های قدیمی

فکر های مرا تا ملالت کشانید.

بعد ها ، در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل ها رسید.

گرته ی دلپذیر تغافل

روی شن های محسوس خاموش می شد.

من

روبرو می شدم با عروج درخت،

با شیوع پر یک کلاغ بهاره،

با افول وزغ در سجایای ناروشن آب،
با صمیمیت گیج فواره حوض،
با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه.)

کودک آمد میان هیاهوی ارقام.
(ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب!
خیس حسرت ، پی رخت آن روزها می شتابم.)
کودک از پله های خطا رفت بالا.
ارتعاشی به سطح فراغت دوید.
وزن لبخند ادراک کم شد.

تنهای منظره

کاج های زیادی بلند.
زاغ های زیادی سیاه.
آسمان به اندازه آبی.
سنگچین ها ، تماشا ، مجرد.
کوچه باغ فرارفته تا هیج.
ناودان مزین به گنجشک.
آفتاب صریح.
خاک خشنود.

چشم تا کار می کرد
هوش پاییز بود.

ای عجیب قشنگ!
با نگاهی پر از لفظ مرطوب
مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ،
چشم هایی شبیه حیای مشبک،
پلک های مردد
مثل انگشت های پریشان خواب مسافر!
زیر بیداری بیدهای لب رود
انس
مثل یک مشت خاکستر محرمانه
روی گرمای ادراک پاشیده می شد.
فکر
آهسته بود.
آرزو دور بود
مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند.

در كجاهاى پاييزهاى كه خواهند آمد

يك دهان مشجر

از سفرهاى خوب

حرف خواهد زد؟

سمت خیال دوست

برای ک.تینا

ماه

رنگ تفسیر مس بود.

مثل اندوه تفهیم بالا می آمد.

سرو

شیشه ی بارز خاک بود.

کاج نزدیک

مثل انبوه فهم

صفحه ی ساده فصل را سیاه می زد.

کوفی خشک تیغال ها خوانده می شد.

از زمین های تاریک

بوی تشکیل ادراک می آمد.

دوست

توری هوش را روی اشیا

لمس می کرد.

جمله ی جاری جوی را می شنید،

با خود انگار می گفت:

هیچ حرفی به این روشنی نیست.

من کنار زهاب

فکر می کردم:

امشب

راه معراج اشیا چه صاف است!

اینجا همیشه تیه

ظهر بود.
ابتدای خدا بود.
ریگ زار عفیف
گوش می کرد،
حرف های اساطیری آب را می شنید.
آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک.
لکلک
مثل یک اتفاق سفید
بر لب بر که بود.
حجم مرغوب خود را
در تماشای تجرید می شست.
چشم
وارد فرصت آب می شد.
طعم پاک اشارت
روی ذوق نمک زار از یاد می رفت.

باغ سبز تقرب
تا کجای کویر
صورت ناب یک خواب شیرین ؟

ای شبیه
مکث زیبا
در حریم علف های قربت!
در چه سمت تماشا
هیچ خوشرنگ
سایه خواهد زد؟

کی

انسان

مثل آواز ایثار

در کلام فضا کشف خواهد شد؟

ای شروع لطیف!

جای الفاظ مجذوب ، خالی!

تا انتهای حضور

امشب

در یک خواب عجیب

رو به سمت کلمات

باز خواهد شد.

باد چیزی خواهد گفت.

سیب خواهد افتاد،

روی اوصاف زمین خواهد غلتید،

تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت.

سقف یک وهم فرو خواهد ریخت.

چشم

هوش محزون نباتی را خواهد دید.

پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید.

راز ، سر خواهد رفت.

ریشه ی زهد زمان خواهد پوسید.

سر راه ظلمات

لبه ی صحبت آب

برق خواهد زد،

باطن آینه خواهد فهمید.

امشب

ساقه ی معنی را

وزش دوست تکان خواهد داد،

بهت پرپر خواهد شد.

ته شب ، یک حشره

قسمت خرم تنهایی را

تجربه خواهد کرد.

داخل واژه ی صبح

صبح خواهد شد.